

جزر و مد

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : منعم، شادی
عنوان و نام پدیدآور : جزر و مد/ شادی منعم
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک : 3 - 308 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۸۶۴۱۴

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

جزر و مد

شادی منعم

چاپ اول: زمستان ۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: .

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 308 - 3

خدایی که داننده‌ی رازهاست، نخستین سرآغازِ آغازهاست

تقدیم به دوستانی که هرکدام در برهه‌ای همپای راه سخت زندگی بودند.

به مینا... به شادی... به زهرا... به زهره... به دنیا

جزومد ❖ ۴

بخش اول

فصل اول

نگاهش را دوخت به شعری که با خطی خوش، در انتهای ترین قسمت سنگ قبر نوشته شده بود و نفسش را با آه بلندی بیرون داد. چه کسی گفته بود زمان مرهم هر دردی است؟! چه کسی دقیقاً این حرف مزخرف و بی معنی را زده بود؟! کجا بود تا بیاید و ببیند گذر ماه‌ها نتوانسته حتی ذره‌ای از دردی که مثل موریانه جانش را می خورد، کم کند؟! کجا بود تا بیاید و حال و روزش را ببیند و دیگر تر الکی ندهد؟!!

باد سرد صبح آبان ماهی، میان موهای کوتاه و بلندش پیچید و لرز خفیفی نثار تنش کرد. نگاهی انداخت به ساعتی که هدیه‌ی همان کسی بود که اکنون زیر خروارها خاک خوابیده بود و بی توجه به عقربه‌هایی که روی شش جمع شده بودند، شماره‌ی دکتر روان شناسش را گرفت:

– سلام صبح به خیر. بیدارتون کردم؟

– نه میثاق جان، بیدار بودم. جانم! چیزی شده؟

– حالم خوب نیست. می شه قرار امروز عصر رو بندازیم برای همین

الان؟

سکوتی نسبتاً طولانی آن سوی خط را پر کرد:

– کجایی؟

– قبرستون.

– تا یه ساعت دیگه مطبم.

— ممنون.

سه ماه پیش که خواهرش، با اصرار، مجبورش کرد نزد این روان‌شناس برود، اصلاً حس خوبی نداشت. آخر یک غریبه‌ی از همه‌جا بی‌خبر که از قضا فضای دفتر و ظاهرش داد می‌زد از آن مرفه‌های بی‌درد است، چه خاکی می‌توانست روی سرش بریزد؟! اما خیلی طول نکشید تا بفهمد یا این غریبه با بقیه‌ی غریبه‌ها خیلی فرق دارد و یا زیاد هم مرفه بی‌درد نیست که این‌گونه او را به حرف آورد و روی دمل چرکی قلبش را بیشتر زد تا عفونت‌ها بیرون بریزد و یا زیادی به کارش وارد است. یک ماه بعد، خودش بیشتر از همه راغب بود برای رفتن پیش دکتر. با خودش که تعارف نداشت؛ می‌دانست حال و روزش تعریفی ندارد. نه حال و روز دلش و نه حال و روز زندگی‌اش! خودش به جهنم؛ حق نداشت بیشتر از این دل‌خواهر و پدرش را خون کند. باید راهی پیدا می‌کرد برای خوب شدن. رفتن پیش دکتر، باعث نشده بود دست از مرور خاطرات بردارد؛ اما حداقل دیگر ساعت‌ها مثل دیوانه‌ها به یک نقطه زل نمی‌زد. هنوز تا خوب شدن، فاصله‌ی زیادی داشت. شاید ده سال، صد سال یا حتی هزار سال، اما خواهر و پدرش، تنها چیزهایی که او را به این دنیا بند کرده بودند، این همه فرصت نداشتند. دست‌هایش را داخل جیب کت پاییزه‌اش فرو برد و به سمت ماشین حرکت کرد. دوست نداشت حالا که کله سحر دکتر را زابه‌راه کرده و گند زده است به کار و برنامه‌اش، دیر کند.

— شهرزاد!

با صدای هین بلندی که کشیدم، از خواب پریدم. دستم بی‌اراده رفت

سمت گردنم. اگر صدای همچون آژیر مامان از خواب بیدارم نمی‌کرد، شک نداشتم که تا چند ثانیه‌ی دیگر خفه می‌شدم. همه‌ی تنم خیس عرق بود و لباس‌هایم به تنم چسبیده بود. داشتم می‌مردم. داشتند مرا می‌کشتند! مامان دوباره با فریادی صدایم کرد. دستی به پیشانی نبض دارم کشیدم و زیر لب گفتم:

– من به جهنم مامان، کل خاندان کی راد رو بیدار کردی!

در اتاقم با شدت باز شد:

– پاشو تا از دهن نیفتادن.

دوست داشتم بگویم «همه که مثل تو از کله سحر بیدار نیستن. بذار چشاشون رو باز کنن، بعد حلیم بارون شون کن»؛ اما ترجیح دادم مثل همیشه خیلی خلاصه حرفم را بزنم:

– شاید خواب باشن هنوز...

– همه که مثل تو تنبل نیستن، پاشو تا نرفتن سرکار، این حلیم رو برسون دست شون.

عادت به مخالفت علنی نداشتم. بلند شدم و درحالی‌که سمت دست شویی می‌رفتم، زمزمه کردم:

– پس این غول‌تشنگ به چه دردی می‌خوره؟!

شلیک خنده‌ی شهاب به هوا رفت و تا به خودم بیایم، مرا محکم در آغوش کشید:

– قربون تو خواهرکوچولو برم.

با خجالت سرم را پایین انداختم و خودم را درون دست شویی پرت کردم. اگر می‌دانستم که خواب نیست و پشت سرم ایستاده، عمراً این

کلمات روی زبانم جاری می‌شد.

من شهرزاد بودم؛ اما برخلاف اسمم، عادت به قصه‌گویی نداشتم. من اصلاً عادت به حرف زدن نداشتم. من آرام‌ترین و کم‌حرف‌ترین فرد این خانواده‌ی بزرگ بودم. البته به قول کسری، دختر آب‌زیرکاه خانواده و به قول کیان... دختر کوچولویی که هنوز تصمیم نگرفته بود با دور و برش آشتی کند. من با دور و برم قهر نبودم، اما درست از هفت سالگی که به شیوا، هم‌کلاس‌ام گفتم ازش متنفرم و چیزی در نگاهش شکست و شد اشک و نشست روی گونه‌اش و دقیقاً دو ساعت بعدش، به کسری گفتم پسرخاله‌اش توپش را برداشته و او هلش داد و سرش به سنگ خورد و پسرخاله‌ی بیچاره سه ماه به کما رفت، یاد گرفتم که خیلی خوب نیست همه‌ی آنچه که در ذهن‌مان می‌گذرد، روی زبان‌مان جاری شود و درست از همان روز، شهرزاد پر سروزیان، آرام‌آرام ساکت شد و ساکت‌تر البته نه یکهو که به‌مرور. از شیطنت‌هایم چیزی کم نشد، از بازیگوشی‌هایم با کسری، از دلبری‌هایم، از بابایی و مامانی و از نورچشمی‌کیان بودن به هر قیمتی و از همه‌ی چیزهایی که در ذات من نهادینه بود؛ اما کم‌حرف شدم و به قول کیان، خیلی حرف‌ها را به خودم زدم و خودم. کیان در من خیلی چیزها را دوست داشت و این یک قلم را دوست نداشت. می‌گفت هرچه با خودت حرف زدی، بس است؛ وقتش رسیده که حالا با همه حرف بزنی. حیف این همه دانایی و هوش و مهربانی نیست که محروم‌مان گذاشتی؟! داشت موفق هم می‌شد به شکستن سد این کم‌حرفی، اما درست وقتی...

— شهرزاد!

پوف بلندی کشیدم و زمزمه کردم:

— اومدم مامان، اومدم.

وارد آشپزخانه شدم. سلام آرامی دادم و گونه‌ی بابا را به نرمی بوسیدم. به قول کسری، بابا هم با چشم‌هایش برایم قلب فرستاد. اگر خودش اینجا بود، حتماً حتماً می‌گفت «موذی آب زیرکاه!»

مامان سه کاسه حلیم را درون سینی گذاشت و به دستم داد:

— بدو تا سرد نشده.

دوست داشتم بگویم، خب سهم کیان را هم بده تا الکی یک راه را دو بار نروم؛ اما نگفتم. اولاً چون می‌دانستم تأثیری در نتیجه‌ی کار ایجاد نمی‌کند و دوماً عادت نداشتم به خاطر چنین چیزهایی، زبانم را حرکت دهم. درحالی‌که با بی‌قیدی، شالم را روی سرم می‌انداختم، در را باز کردم و از پنج پله پایین آمدم و قدم در کوچه گذاشتم. کوچه که به نام آدم باشد و همه‌ی همسایه‌ها خودی، همین می‌شود که بیرون خانه و درون خانه برایت زیاد فرقی نمی‌کند. خانه‌ی ما در یکی از قدیمی‌ترین و اعیانی‌ترین مناطق تهران بود. در یکی از معدود کوچه‌های پهنی که هنوز دست شهرداری به آن نرسیده بود. نه به خودش و نه به درخت‌های سر به فلک کشیده‌اش و نه به خانه‌های دو طبقه‌ی ویلایی شکلش. من عاشق کوچه‌ی کی‌راد بودم و درختان سرّوش. کوچه‌ی کی‌راد بود و پنج خانه با متراژی بالا. از دومین بریدگی خیابان پهن سعدی که می‌پیچیدی تو، می‌رسیدی به بن‌بست کی‌راد. اولین خانه‌ی این کوچه‌ی زیبا، خانه‌ی ما بود و روبه‌رویش خانه‌ی عموکامران. بعد خانه‌ی عمه‌کتایون بود و عمه‌کاملیا روبه‌روی هم و در انتها می‌رسیدی به خانه‌ی بابایی و مامانی که به قول کسری، خانه

نبود، باغ بود.

زنگ در خانه‌ی عمو را که فشار دادم، به فاصله‌ی چند ثانیه، زن عمو با خوش رویی گفت:
 - بیا تو شهرزادجان.

خانه‌ی عمو هم مثل خانه‌ی ما دو طبقه بود، با این تفاوت که طبقه‌ی دومش مثل خانه‌ی ما بلااستفاده نمانده بود و از پنج سال پیش کیان و زرش آنجا زندگی می‌کردند. عموکامران و زن‌عموژاله سه پسر داشتند. کیان، کنعان و کسری. کیان، پسر ارشد نه فقط عمو که نوه‌ی ارشد کل خاندان کی‌راد بود. دکترای روان‌شناسی بالینی داشت و نزدیک‌ترین فرد در این خانواده‌ی پرجمعیت به من. فقط جلوی او بود که دیگر نیازی به حرف زدن با خودم نداشتم و جمله‌ها بدون سانسور روی زبانم جاری می‌شد. نه به‌خاطر اینکه روان‌شناس قابلی بود و کارش برو داشت، نه؛ از همان کودکی این‌گونه بود. کیان چشم‌وچراغ این خانواده بود. بابایی هر وقت نگاهش می‌کرد، غرور از چشمانش فوران می‌کرد. مامانی حتماً هر پنج‌شنبه برای او اسپند دود می‌کرد. البته که برای همه‌ی نوه‌ها، اما برای کیان مخصوص‌تر. بابا و عمو بدون مشورت با او قدمی برنمی‌داشتند، حالا چه کاری و چه غیرکاری. کیان... کیان استوارترین ستون این خانواده بود. کسی که همه می‌دانستند تا هست، این خانواده هم قرص و محکم سر جایش هست و نازنین... نازنین مهربانم که از پنج سال پیش، قدم به این خانه و خانواده گذاشت. از همان نگاه اول، مهرش نه فقط به دل من که به دل همه‌ی خانواده نشست. تصمیم‌های کیان هیچ‌وقت اشتباه نبود. به‌قول مامان از همان بچگی هم کمتر از همه‌ی نوه‌ها گریه و جایش را کثیف

می‌کرد. اصلاً کیان انگار آفریده شده بود تا کوه باشد. غریبه و آشنا، کوچک و بزرگ هم سرش نمی‌شد. کوه برای همه کوه است و کیان این خصلت ذاتی را از همان ازل با خود داشت. مگر می‌شد کسی را که کیان دوستش داشت، ما دوست نداشته باشیم؟! مگر می‌شد عشق کیان را من دوست نداشته باشم؟! کیان، بت من بود. همین هم شد که نازنین خیلی راحت خودش را میان دل اعضای خانواده جا کرد.

با دو سال فاصله سنی از کیان، کنعان بود. برخلاف خاطرات این چند ساله‌ام با کیان و کسری، خاطره‌ای از کنعان نبود. اصلاً خود کنعان نبود! من همیشه در توصیف کنعان کم می‌آوردم. شاید اولین خاطره‌ام با کنعان، برمی‌گشت به شش سالگی و دریا و آخرینش به همین شش ماه پیش. هر دو تلخ، هر دو وحشتناک... بقیه‌اش پوچ بود و هیچ. کنعان خیلی سال پیش، همه‌ی باروبندیلش را جمع کرد و رفت دبی تا مثلاً کارهای خاندان بزرگ کی‌راد لنگ نماند و شخصاً یکی از نواده‌ها بالاسر کارها باشد؛ گرچه... کنعان نرفت. کنعان فرار کرد. چرا؟! نمی‌دانم. اصلاً دوست نداشتم هم که بدانم. خیلی وقت بود فکر کردن به آدم‌ها و کارهای بیهوده را کنار گذاشته بودم. اصلاً کنعان همیشه‌ی خدا دور بود... خیلی دور. غیر از این بود، او را هم به اندازه‌ی بقیه می‌شناختم. غیر از این بود، او را هم به اندازه‌ی بقیه دوست داشتم. سرم را محکم تکان دادم. دوست نداشتم به کنعان فکر کنم.

بعد از کنعان، کسری بود با هشت سال اختلاف؛ یعنی حالا که کیان سی و پنج سال داشت، کسری بیست و پنج ساله بود و همسن من. به قول خودش، عموکامران باید ثابت می‌کرده که ژن‌هایش را از بابایی کامل به

ارث برده است و برای همین وقتی کیان و کنعان از آب و گل درآمده‌اند، فکر زنگوله‌ی پای تابوت افتاده است. آخر ته‌تغاری بابایی، عمه‌کاملیا هم با کلی فاصله از بقیه‌ی بچه‌ها به دنیا آمده بود. کسری نمک خانواده بود؛ شر و شیطان و تخس. صبح تا شب آتش می‌ریخت و خسته نمی‌شد. به قول خودش هیچ‌کس باور نمی‌کرد او و کیان برادر هستند، نه ظاهرشان شبیه هم بود و نه باطن‌شان. کیان فتوکپی بابایی بود، کسری اما به دایی‌هایش کشیده بود.

زن عمو رویم را بوسید و سینی را از دستم گرفت:

— بیا تو.

— مرسی. سهم حلیم بقیه مونده.

به خانه که برگشتم، بابا و شهاب مشغول خوردن صبحانه بودند. حرصم گرفت و غصه‌ام شد. این انصاف نبود که شهاب اینجا بنشیند و دو لپی بلمباند و من کوچه را ده بار متر کنم. اصلاً همین رفتارهای مامان خودش یکی از همان دلایلی بود که باعث شد رفته‌رفته کم‌حرف‌تر شوم یا به قول کیان قهر کنم. این پسردوست بودنش و تفاوتی که بین من و شهاب می‌گذاشت، آزارم می‌داد. من عاشق برادرم بودم، اما رفتارهای مامان باعث می‌شد گاهی ناخودآگاه به او حسودی کنم. حالا اگر به خود مامان این حرف را می‌زدم، اخم‌هایش درهم می‌شد و صد تا دلیل و آیه‌ی قرآن که والا هر دوی شما را به یک اندازه دوست دارم؛ اما من هم چشم داشتم و هم عقل. می‌دیدم و می‌فهمیدم. بدون هیچ اعتراضی سه کاسه حلیم درون سینی گذاشتم و راهی خانه‌ی عمه‌کتایون شدم.

بعد از عموکامران، عمه‌کتایون بود. شوهرش عمو مهدی در شهرداری

کار می‌کرد و سال‌ها بود کار بابا و شهاب را که دفتر ساختمانی داشتند، راه می‌انداخت. عمه‌کتایون فقط یک پسر داشت به اسم هومن که همسن شهاب بود و سی ساله. دکترای علوم آزمایشگاهی داشت و به‌تازگی آزمایشگاه خصوصی‌اش را افتتاح و به‌قول کسری خیال بابایی را راحت کرده بود تا هر هفته برود و مفتی چکاپ کامل شود. عمه‌کتایون را بیشتر از همه دوست داشتیم. آرام بود و مهربان. رازدار بود و اهل حرف زدن پشت سر کسی نبود. از همه مهم‌تر، هیچ‌کس را قضاوت نمی‌کرد. رویش را بوسیدم و سهم حلیم‌شان را به دستش دادم:

— نوش جان.

— شهاب می‌آورد خب، تو چرا آوردی عمه؟

آهی که می‌رفت از سینه خارج شود را در جا خفه کردم و در دلم گفتم: «اختیار دارین، شهاب‌جان الان دارن آبمیوه و خامه غسل کوفت می‌کنن.» و در جواب عمه تنها به لبخندی اکتفا کردم. زیباترین خصلت عمه‌کتایون این بود که بلد بود نگاه آدم‌ها را بخواند و درست به همین دلیل بود که در مقابل لبخند کم‌رنگ من، او با صدای بلند خندید و گفت:

— کم تو دلت فحشش بده.

این‌بار که به خانه برگشتم، بابا و شهاب نبودند و مامان داشت قربان‌صدقه‌ی صندلی خالی شهاب می‌رفت. بی‌هیچ حرفی، چهار کاسه حلیم داخل سینی گذاشتم و راهی خانه‌ی عمه‌کاملیا شدم. عمه‌کاملیا کوچک‌ترین فرزند مامانی و بابایی بود و با پدر ده سال اختلاف‌سنی داشت. شوهرش، عموطاها، حسابدار شرکت بابا و حسابدار فرش‌فروشی‌های بابایی بود. یک دختر داشتند و یک پسر. درسا

بیست و دو ساله بود و برعکس من، بمب صدا و دانا هفده ساله. عمه کاملیا به اقتضای سنش، سرحال‌تر و پرشورتر از بقیه بود و به قول درسا، پایه‌ی گشت‌وگذار و تفریح و خرید. برعکس بقیه، در خانه را با تأخیر باز کرد و معلوم بود هنوز خواب است! امان از دست مامان. خودم کاسه‌های حلیم را روی میز آشپزخانه گذاشتم و برای عمه که یک چشمش باز بود و یک چشمش بسته روی هوا بوسه فرستادم.

مقصد یکی مانده به آخر، خانه‌ی مامانی و بابایی بود. بابایی همیشه سحرخیز بود. جدی و کمی مستبد و اگر کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد عمری مغازه‌های فرش‌فروشی نداشته و لابد سرهنگی چیزی بوده است؛ اما زیر آن ابروهای پرپشت و نگاه نافذش، قلبی به شدت مهربان می‌تپید. برعکس بابایی، مامانی بود و لبخندی که هیچ‌گاه از لبش دور نمی‌شد. عاشق نوه‌ها و فرزندهایش بود. برعکس بابایی که قد بلندی داشت و هنوز خوش‌هیكل بود، مامانی قد کوتاهی داشت و کمی تپلی بود. عاشق‌شان بود و مهرشان همیشه شامل حال بود.

در قهوه‌ای‌رنگ و پرابهت‌خانه که باز شد، حیاط بزرگ و دل‌نشین‌خانه روبه‌رویم قرار گرفت که با وجود سرد شدن هوا هنوز هم سرسبز بود. از وقتی بابایی خودش را بازنشسته کرد و کارها را دست‌عمو و کنعان سپرد، شخصاً به باغ و گل‌هایش می‌رسید. از قسمت سنگ‌فرش و ماشین‌رویی که بین دو زمین سرسبز و پرگل می‌درخشید، گذشتم و بوی گل‌ها را عمیق به شامه کشیدم. صد قدمی لازم بود تا به خانه‌ی ویلایی شیک و دو طبقه که نمایی از سنگ مرمر داشت، برسم. مقابل‌خانه، استخری بیست‌متری قرار داشت که در تابستان‌ها آبش تندتند عوض می‌شد و یکی از

محل‌هایی بود که کسری در آن جولان می‌داد. پشت خانه، فضای بزرگی قرار داشت که پر بود از انواع درختانی که تابستان و زمستان میوه می‌دادند و خاطرات خوش کودکی را در خود جای داده بود. کنار یکی از همان درخت‌ها بود که به کنعان گفتم...

باز شدن در ورودی و آمدن گوهر حواسم را پرت کرد. گوهر و شوهرش مش ماشالا، ده سالی می‌شد که از یکی از ده‌های اطراف تهران آمده بودند تا همدم مامانی و بابایی باشند. درست از همان وقتی که مامانی دیسک کمر گرفت و بابایی انجام هر کار سنگینی را برای او غدغن کرد. گوهر با مهربانی رویم را بوسید:

– دست مهوش خانوم درد نکنه، خیلی وقته هوس کرده بودم.

سینی را به دستش دادم:

– بیدارن؟

– بله سر میز هستن... بفرما.

داخل خانه شدم و با صدای بلند به بابایی و مامانی سلام دادم. هر دو

با دیدنم لبخند زدند و مامانی بلند شد:

– سلام به روی ماهت عزیزم.

بغلش کردم و بعد بوسه‌ای هم روی صورت بابایی نشاندم. فقط من و درسا بودیم که آن‌ها را بابایی و مامانی صدا می‌زدیم. برای بقیه، پدربزرگ بودند و مادربزرگ. به قول کسری، خانواده‌ی ما ندید بدید نوه‌ی دختر بودند و برای همین جای من و درسا جدا بود. بابایی با مهربانی گفت:

– بشین گوهر برات چایی بیاره.

– مرسی بابایی، نمی‌مونم.

بابایی با دست روی صندلی بغل دستش زد:

— بشین.

خندیدم و چشم گفتم. خودشان که بودند، پشت میز غذا می خوردند؛ اما هر وقت دور هم جمع می شدیم، سفره روی زمین پهن می شد. بابایی عاشق حافظ و حافظ خوانی بود؛ اما ارادت خاصش به حکیم ابوالقاسم فردوسی بود و شاهنامه؛ اسم فرزندانش را هم از روی همین شاهنامه انتخاب کرده بود. کامران، کتایون، کاوه و کاملیا. البته اسم عمه کاملیا انتخاب خواهر بابایی، عمه تهمینه بود و بابایی با اینکه زیاد موافق نبوده، نتوانسته روی خواهر بزرگش را زمین بزند. اسم کیان و کنعان و کسری هم انتخاب بابایی بود؛ اما اسم شهاب و هومن و درسا و دانا انتخاب پدر و مادرهایشان بود. اسم من را هم مامانی انتخاب کرده بود. روی چه حسابی، نمی دانم؛ اما هر وقت می پرسیدم، سرش را تکان می داد و می گفت «یه روزی خودت می فهمی». به هر حال، هر کسی که برای اولین بار وارد خانواده‌ی کی راد می شد، سرگیجه می گرفت میان این همه اسمی که اکثراً هم با ک شروع می شد. به قول کسری خانواده‌ی کی راد نبود، خانواده‌ی ک بود.

گوهر چای را مقابلم گذاشت و بابایی گفت:

— از اون شکلاتا هم براش بیار گوهر.

با محبت نگاهش کردم:

— مرسی بابایی.

خودشان اهل این چیزها نبودند؛ اما می دانستند من و کسری و درسا عاشق شکلات صبحانه‌ایم و همیشه در خانه پیدا می شد. نگاهم را کمی

دقیق‌تر به بابایی دوختم. می‌توانستم در پس چهره‌اش، چهره‌ی عموکامران و کیان و البته کنعان را ببینم. بابا و عمه کاملیا اما به مامانی کشیده بودند؛ عمه‌کتایون به عمه‌اش تهمینه و من به عمه‌کتایون. همان موهای قهوه‌ای روشن را داشتم با چشمانی درشت و کشیده و تیل‌های عسلی درخشان. لب و دهانم هم مثل عمه متوسط و گوشتی بود و بینی‌ام نه خیلی کوچک و نه خیلی بزرگ. در کل، چهره‌ی خوبی داشتم و این داد درسا را در می‌آورد که به عمه‌هایش کشیده و یک بینی استخوانی و نسبتاً بزرگ نصیبش شده بود. شهاب اما جز قدش همه‌چیزش را از تنها برادر مادرم، دایی محمد به ارث برده بود. چهره‌اش مردانه بود و دخترپسند، اما به پای کیان و کنعان نمی‌رسید. دانا هم که هنوز بچه بود و کسری... خنده‌ام گرفت. کسری کلاً تافته‌ی جدا بافته بود و هیچ چیزش به پدر و برادرهایش نرفته بود. نه قد متوسطش، نه موهای فرس و نه صورت همیشه خندانش. چند دقیقه‌ای کنارشان نشستم. به اصرار مامانی، لقمه‌ای هم کره و عسل خوردم و به خانه برگشتم تا سهم آخرین خانواده را هم ببرم. مامان گفت:

– نشینی سه ساعت با نازنین به حرف زدن، بیا خودتم صبحونه بخور. مثلاً داشت محبت می‌کرد، اما محبتش هم نیش داشت. آخر من کی بیشتر از دو کلام حرف زده بودم که حالا با نازنین سه ساعت حرف بزنم؟! زنگ در خانه کیان را زدم و با باز شدن در از پله‌ها بالا رفتم. نازنین درحالی که داشت مقنعه‌اش را درست می‌کرد، در خانه را باز کرد و رویم را بوسید:

– سلام شهرزاد جونم.

نگاهی به مانتوی آجری، شلووار جین سرمه‌ای و مقنعه‌ی توسی‌اش
انداختم. همیشه خدا رنگین‌کمان بود:

– سلام. داری می‌ری؟

– آره کلاس دارم.

کاسه‌های حلیم را به دستش دادم. ذوق کرد و گفت:

– وای به‌به. دست زن‌عمو درد نکنه، گشنه نمی‌رم سر کلاس.

– نوش جون... کیان خوابه هنوز؟

– نه بابا سر صبحی یکی از مریضاش زنگ زد، رفت مطب. مجبور شد

کلاس صبحش تعطیل کنه... آه...

نگاهی به قیافه‌ی دماغ شده‌اش انداختم:

– چی شد؟

با غصه گفت:

– گشنه رفت...

کیان عاشق حلیم بود. دل من هم گرفت. نازنین با التماس گفت:

– شهرزاد جون!

نگاهی به چشمان شیطان‌ش کردم و خنده‌ام گرفت. فهمیدم چه

می‌خواهد:

– خب خودت براش ببر.

– به خدا تا برم دفتر و برگردم، دیرم می‌شه، استاد پاچه‌م رو می‌گیره.

– خب حالا نمی‌خواد قسم بخوری. می‌برم براش.

با خوشحالی بالا پرید و یکی از کاسه‌ها را به طرفم گرفت. گفتم:

– نمی‌خواد، این رو نگه دار بعداً گرم می‌کنی، می‌خوره. یه ظرف دیگه

براش می‌برم.

کلیدی به دستم داد:

— منشیش که نیست، خودشم مشاوره داره. شاید نشنوه صدای زنگ

در رو.

کلیدها را گرفتم و به خانه برگشتم. سرم را از در آشپزخانه تو کردم:

— مامان، کیان نبود. یه ظرف براش می‌کشی ببرم مطبش؟

مامان از پشت میز بلند شد و گفت:

— الان.

مانتو مشکی‌ام را به همراه جین سرمه‌ای و سوئی شرت نفتی پوشیدم و شال مشکی‌رنگی هم سرم کردم. می‌دانستم که کیان با دیدنم اخم می‌کند و می‌گوید: «مگه شوهرت مرده؟!»

اما امروز حس پوشیدن لباس‌های شاد و رنگارنگ را نداشتم. برخلاف همیشه، دست و دلم به سمت یک رژ نا قابل هم نرفت. باز چه مرگم شده بود؟! اثرات دیدن کابوسی بود که تازه رهایم کرده بود؟! اصلاً این کابوس رهایم می‌کرد یا قرار بود تا آخرین روز زندگی با من باشد؟! —

شهرزاد، ماشین خودت رو می‌بری یا ماشین شهاب رو؟

ماشین من هیچ‌وقت خدا بنزین نداشت و مامان حداقل این یک قلم را

خوب می‌دانست. لبخندی زدم و گفتم:

— سوئیچش کجاست؟

سوئیچ را به دستم داد:

— فقط آروم برو.

— چشم.

— بعدش میای خونه؟

— نه دیگه، یه سره می رم پیش بابا و شهاب.

— پس بشین اول صبحونه بخور، بعد برو.

— میل ندارم.

چشم غره‌ی مامان کار خودش را کرد. نشستم و ته کاسه‌ی حلیم را در آوردم و بعد راهی مطب کیان شدم. مطب کیان در طبقه‌ی سوم یک ساختمان ده طبقه بود و فاصله‌ی زیادی با خانه نداشت. ده دقیقه‌ای رسیدم. کلاً ما عادت داشتیم نزدیک هم باشیم. خانه‌هایمان که در یک کوچه بود و محل کارها همه نزدیک به خانه. از اول همین‌طور بار آمده بودیم. محال بود مدت زیادی از هم بی‌خبر بمانیم. بابا اگر چند روز پشت سرهم، خواهرهایش را نمی‌دید، اعصابش به هم می‌ریخت و اگر خار به دست بابا یا عمو می‌رفت، فشار عمه‌هایم بالا می‌زد. ما از همان بچگی، دوست داشتن هم را خوب یاد گرفته بودیم. شاید مهر و محبت، اصلی‌ترین ستون این خانواده بود. مامان و زن‌عموژاله و شوهرعمه‌ها هم خیلی خوب خودشان را با خانواده‌ی کی‌راد وفق داده بودند. در این خانواده کسی طاقت دوری دیگری را نداشت؛ هیچ‌کس جز کنعان.

پوزخندی زدم، کلید انداختم و داخل شدم. همان‌طور که نازنین حدس زده بود، در اتاقش بسته بود و معلوم بود مشغول مشاوره با بیمارش است. وارد آشپزخانه شدم و لیوانی آب برای خودم ریختم و پاورچین پاورچین خودم را پشت در اتاق رساندم. کیان اگر می‌فهمید، پدرم را در می‌آورد. از فال‌گوش ایستادن متنفر بود؛ خصلتی که من متأسفانه داشتم و خیلی جاها به ضررم تمام می‌شد. یاد نمی‌گرفتم که بعضی حرف‌ها را نباید شنید!

صدایشان آرام و نجواگونه می آمد. کنجکاو شده بودم بدانم این کدام مریضی است که کیان به خاطرش قید کلاسش را زده و کلی دانشجو را خوشحال کرده بود! از این اداها نداشت کیان. کمی بیشتر دقت کردم. صدای نجواگونه ای گوشم را پر کرد:

— نمی توئم دکتر. سعی می کنم، اما نمی شه. از همه بدتر اینه که می دونم قاتلش داره برای خودش ول می چرخه.

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

— اوه اوه جنایی شد!

به آشپزخانه برگشتم و قاشقی برداشتم تا کمی به سهم کیان ناخنک بزنم. یک قاشق بیشتر نخورده بودم که در اتاقش باز شد. دوست داشتم این مراجعه کننده ی مرموز را ببینم. قاشق به دست از آشپزخانه بیرون آمدم. غریبه پشت به من و رو به کیان ایستاده بود و دستش را می فشرد. قد نسبتاً بلندی داشت و شانه هایی پهن با موهایی نسبتاً بلند که گردنش را می پوشاند. کاش برمی گشت تا قیافه اش را می دیدم و حس فضولی ام کاملاً ارضا می شد. کیان یک لحظه از گوشه ی چشم متوجه من شد و نگاهش با ناباوری رویم ثابت ماند. لبخندی زدم و آرام سلام دادم. کیان اما بی هیچ حرفی خیره به من بود. نگاهش پر شده بود از نگرانی و شاید... وحشت. قبل از اینکه فرصت تحلیل نگاه کیان را پیدا کنم، غریبه به سمتم برگشت و نگاه تیره اش قفل شد روی صورتم. درون خودم هینی کشیدم و بی اراده قدمی عقب رفتم. جای ناخن های فرورفته توی گوشت تنم به گزگز افتاد، قاشق از دستم رها شد و صدای بدی روی سرامیک ها ایجاد کرد. ذهن سرکشم عقب رفت و عقب رفت و عقب رفت تا رسید به یک روز تلخ و

کدر و محو که همین چشمان غریبه تنها چیزی بود که از آن به یاد داشتم. نوک انگشتان پاهایم که شروع به گزگز کرد، درون خودم گفتم «وای» خوب می دانستم تا چند ثانیه ی دیگر، چه چیزی انتظارم را می کشد. بدنم داشت بی حس می شد و ضربان قلبم به حدی کند شده بود که اگر ایست قلبی می کردم، جای تعجب نداشت. بی اراده پلک زدم و دقیق تر نگاه کردم. واقعاً درست می دیدم؟! کابوس بود یا حقیقت؟! اصلاً او اینجا چه کار می کرد؟! در دو قدمی من! در مطب کیان! این همه نزدیک کیان! غریبه بی هیچ حسی، بی هیچ ردی از آشنایی قبلی نگاهم می کرد و بی حسی من پاهایم را رد کرده بود و داشت به کمرم می رسید. نگاهی به کیان انداختم که حالا نگاهش روی صورت بی تفاوت غریبه خشک شده بود. خوب می دانست هرچه در مورد من رشته، پنبه شده است. می خواست مقدار آسیب به غریبه را تخمین بزند؛ اما کاش به جای غریبه مرا نگاه می کرد. کاش می دید تا می فهمید نمی توانم این سیال بی حسی را که در تنم پخش می شود، متوقف کنم. کاش نگاهم می کرد تا می فهمید که بی حسی کمر را خیلی وقت است رد کرده و دارد به گردن می رسد. کاش شل شدن پاهایم را می دید. کیان می دانست هیچ چیز من به آدمیزاد نرفته است، حتی غش کردنم! کیان می دانست من بلد نیستم یکهوایی غش کنم و غش کردنم هم مایه ی دق و عذاب است. کیان می دانست از نوک پایم شروع می کند به گزگز و بی حس می شود و این بی حسی همین که گردن را رد کند، دیگر توانم به پایان می رسد و تمام. کیان به سمتم برنگشت؛ اما غریبه را دیدم که قدمی به سمتم برداشت. بی حسی گردن را رد کرد... جان از تنم رفت و... تمام.

فصل دوم

همین که پایش را از ساختمان بیرون گذاشت، زنگ موبایلش به صدا در آمد. حوصله‌ی صحبت با کسی را نداشت؛ اما وقتی روی صفحه‌ی بزرگ گوشی، نام خانه را دید، دلش نیامد با جواب ندادن، باز هم پدر و خواهرش را نگران کند:

— بله!

— کجایی میثاق؟

صدای لرزان مینا دلش را لرزاند. داشت دنبال دروغ مناسبی می‌گشت که مینا زد به هدف:

— بازم رفتی سر مزار؟!

صدای مینا باز هم می‌لرزید؛ اما این بار از نگرانی نبود؛ از بغض بود. نفسش را با آه عمیقی بیرون داد:

— نه میناجان. یه سر او مدم پیش دکتر کی راد.

— واقعاً؟! تو که به من دروغ...

بی‌حوصله حرفش را برید و بی‌اختیار لحنش تند و گزنده شد:

— می‌خوای یه عکس از خودم بگیرم که جلو مطبشم و از تلگرام برات

بفرستم تا خیالت راحت شه و دست از سر کچل من برداری؟!

مینا مظلومانه گفت:

— نه داداشی... ببخشید مزاحمت شدم.

تا آمد جوابی بدهد، تماس قطع شده بود. باز هم دل مینا را شکسته

بود. دست خودش نبود. هر قدر هم می‌خواست خودش را کنترل کند، باز هم نمی‌شد و با کوچک‌ترین اتفاقی از کوره در می‌رفت. لگد محکمی به چرخ ماشین کوبید و با خود فکر کرد که مینا و پدرش هم نباید این همه به پر و پایش بیچند. شش ماه برای کنار آمدن با داغ فرشته زمان کمی بود، خیلی کم.

دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و تا پشت گردن امتداد داد. روزش مزخرف‌تر از همیشه شروع شده بود. ابتدا که خواب فرشته را دیده و با تنی خیس از عرق، از خواب پریده بود. بدون لحظه‌ای فکر، چنگ زده بود به سوئیچ ماشینش و در تاریکی شب، با سرعت بالا، به سمت بهشت‌زهرارانده بود؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که بی‌حوصله و عصبانی بود. همراه با اذان صبح رسیده بود سر مزار و ساعت‌ها زل زده بود به آن سنگ قبر و هزار بار نقشه کشیده و هزار بار نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود. بعد هم آمده بود پیش دکتر تا مثلاً کمی آرام شود که یک دختر غشی روی دستانش از حال رفته بود و حالا هم خواهی که دلش را شکسته بود و... صدای زنگ موبایل رشته‌ی افکارش را پاره کرد. این بار از دفتر بود. دوست نداشت جواب دهد. می‌دانست قرار است چه بشنود؛ اما راه فراری نداشت. تا الو گفت، صدای نگران منشی در گوشش پیچید:

— مهندس، تشریف نمی‌آیید؟ صاحب‌ملک‌ها منتظر شما هستند. خیلی هم عصبانی هستند. به خدا من نمی‌تونم دیگه آروم شون کنم.
دلش می‌خواست با همه‌ی توان، سرش را به دیوار بکوبد. آنقدر محکم که یک بلیت به مقصد آن دنیا برایش صادر شود و صاف برود پیش

فرشته؛ اما سوار ماشین شد و به جای سرش، در بیچاره را محکم کوبید:
— تا یه ربع دیگه می رسم.

— شهرزاد! می شنوی صدام رو؟
می شنیدم؛ اما دوست نداشتم چشمانم را باز کنم. ترجیح می دادم
چشمانم بسته بمانند و به خیال اینکه اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش، کابوسی
بیش نبوده، خودم را گول بزنم. کیان دوباره صدایم زد:

— شهرزادجان!

با بی میلی لای پلک‌هایم را به آرامی باز کردم. درست مقابلم بود و از
نگاهش نگرانی می بارید:

— خوبی؟

نه، خوب نبودم. اصلاً هم خوب نبودم. سعی کردم تکانی به تن کرختم
بدهم و خودم را از روی مبلی که رویش درازم کرده بودند، بلند کنم. کیان
فهمید و به کمکم آمد:

— آروم... هنوز تنت سسته...

سرم را به پشتی مبل‌های راحتی تکیه دادم و کیان لیوان آب‌قند را به
لبانم نزدیک کرد. بی‌میل کمی نوشیدم. کیان هم اصرار بیشتری نکرد و
روی مبل مقابلم نشست. کمی بعد... کمی بعد که توانستم این سر را روی
گردن ثابت نگه دارم، صاف نشستم و مستقیم نگاهش کردم. بیشتر از هر
وقت دیگری، حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و دوست داشتم کیان همه‌ی
ناگفته‌هایم، فریادم، عصیانم، گله‌هایم را از نگاهم بخواند. او هم بی‌هیچ
حرفی، نگاهم می‌کرد. اشک اول آرام روی گونه‌ی چپم چکید. کیان اخم

کرد و گفت:

— برای من یکی، روزه‌ی سکوت نگیر... حرف بزن!

«حرف بزن» را آن قدر دستوری و آمرانه گفت که بی اختیار اشک از آن یکی چشمم هم چکید. آن کس که باید حرف می‌زد، من نبودم. او بود؛ او بود که باید به من می‌گفت در این جهنم چه خبر است. به سختی از میان لب‌های لرزانم، صدای پر بغضم را بیرون فرستادم:

— چرا؟!!

— چی چرا؟!!

آن قدر چرا توی ذهنم بود که نمی‌دانستم اول سراغ کدام را بگیرم:

— چرا اینجاست؟! چرا به من نگفتی؟! چرا گولم زدی؟! چرا پنهون

کردی؟! چرا کیان؟!!

— آرام باش!

صدایم بی اختیار بالا رفت:

— من آرامم.

نگاهی به دست‌هایم انداخت:

— تا آرام نشی، هیچی از من نمی‌شنوی. آرام باش و رو تنفست تمرکز

کن... بعدش حرف می‌زنیم.

نگاه گله‌مندم را گرفتم و سرم را دوباره به پشتی مبل تکیه دادم. هنوز هم باورم نمی‌شد که او را در واقعیت دیده‌ام. جای او میان کابوس‌هایم بود، نه اینجا در این دنیای واقعی! یاد چند دقیقه‌ی پیش، دوباره پشت پلک‌هایم جان گرفت. افتادم را او قبل از کیان دیده بود. قدم که به سمتم برداشت، دستش که سپر تنم شد تا از سقوطم جلوگیری کند، تمام تنم

سوخت. بالبال زدم تا بگویم ولم کن... ولم کن، آتشم زدی؛ اما او رهایم نکرده بود. مرا کشانده بود تا روی همین مبل و بعد کیان گفته بود:
— ممنون که گرفتیش.

صدای کیان برای اولین بار لرزیده بود و او نگاهی سطحی به سمتم انداخته بود:

— بهتره من برم دیگه...

و کیان از خداخواسته گفته بود:

— آره... آره...

شوکه بودم، ترسیده بودم، تنم بی حس بود، بی حسی داشت مغزم را هم درگیر می کرد؛ اما هنوز هم می شنیدم، هنوز از لای پلک های نیمه بازم می دیدم. غمش را، اندوهش را، آن گرد مرده ی پاشیده شده روی صورتش را... و البته بی توجهی اش را. غم و اندوهش متعلق به من نبود. سهم من از نگاه او، فقط بی توجهی بود. نگرانم نشده بود، حتی برای یک لحظه. قدمی که به سمت من برداشته بود هم شاید یک رفلکس آنی بوده و نه بیشتر... برای این باید خدا را شکر کنم؟! بله، باید خدا را شکر کنم.
گفته بود:

— برای قرار بعدی تماس می گیرم.

و کیان برای اینکه دست به سرش کند، باشه ای سرسری تحویل داده بود؛ اما من با آخرین قطره های انرژی، از لای همان پلک هایی که زور می زدم تا روی هم نیفتند، می دیدم بی فروغی چشمانش را. این مرد، مرده بود؛ فقط کسی نبود تا جنازه اش را خاک کند... چرا تمام نمی شد؟! چرا کامل از هوش نمی رفتم تا بیشتر از این نبینم؟! زجر نکشم؟! دست دادنش

را با کیان دیدم، حتی نگاه بی تفاوت و از سر تکلیف صدم ثانیه‌ای‌اش را روی خودم هم دیدم. پشت به من کرده و با دو قدم خودش را به در رسانده بود. در که پشت سرش بسته شد، پلک‌های من هم بالاخره روی هم افتاد.

– چرا خبر ندادی داری می‌ای؟!

گله‌مند گفتم:

– خبر می‌دادم که بازم از من پنهونش کنی؟!

صاف نشستم و زل زدم توی چشمانش:

– از کی می‌اد پیشت؟!

– سه چهار ماهی می‌شه.

با ناباوری سرم را تکان دادم:

– سه چهار ماه؟! و تو به من نگفتی!

– چرا باید می‌گفتم؟! از کی تا حالا من آمار مریضام رو به تو می‌دم که

خودم بی‌خبرم؟!

صدایم بالا رفت:

– اون یه مریض معمولی نیست.

– آرام!

– چطوری پیداش کردی؟!

– خواهرش کارتم رو داشت.

– مینا؟

– آره... زنگ زد ازم کمک خواست. می‌ثاق اولش خیلی مشتاق نبود؛ اما

بعد وضعیت بهتر شد.

با گیجی گفتم:

– مینا کارت تو رو از کجا آورده بود؟!

شانه بالا انداخت:

– نمی دونم، لابد یکی بهش داده.

باز هم صدایم بالا رفت:

– منو خر فرض نکن. همه‌ی دنیا جمع شه اینجا، نمی‌تونه بهم ثابت

کنه بودن میثاق اینجا تصادفیه.

کیان نفس عمیقی کشید. هنوز هم بین گفتن و نگفتن مردد بود. دستش

را گرفتم و با التماس گفتم:

– تو رو خدا کیان، راستشو بگو. میثاق اینجا چی کار می‌کنه؟! هان؟!

– بهت می‌گم، اما باید قول بدی بدون اجازه‌ی من، هیچ کاری نکنی.

باشه؟

خیلی مطمئن نبودم که بتوانم هیچ کاری نکنم. سکوتم را که دید، با

تحکم گفت:

– باشه شهرزاد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با بغض پرسیدم:

– حالش خوبه؟

– داره خوب می‌شه.

گیج بودم. منگ بودم. انگار کسی محکم با مشت کوبیده باشد وسط

فرق سرم. شده بودم مثال تام در کارتون تام و جری و بالای سرم ستاره‌ها

می‌چرخیدند. باورم نمی‌شد تمام این مدت، کیان از زیرویم زندگی میثاق

خبر داشته و من را میان برزخ رها کرده باشد. از دست کیان عصبانی بودم و نبودم. از اینکه تمام این مدت، همه چیز را از من پنهان کرده بود، عصبانی بودم؛ اما از اینکه بی خیال چیزی نشده و سعی کرده گندهایی که من زده‌ام را بپوشانند، از اینکه مثل همیشه به فکر کمک به آدم‌ها بوده، از اینکه به خاطر من خطر کرده و از اینکه قبل از نابودی میثاق، فکری به حالش کرده است، خوشحال بودم.

در دفتر را هل دادم و برای اولین بار، جواب منشی ریزه میزه‌ی جوان و مهربان شرکت پدر را که شهاب استخدامش کرده بود، بی جواب گذاشتم. خودم را روی صندلی اتاق رها کردم و سعی کردم همه چیز را دوباره به خاطر بیاورم. میثاق را، نگاه بی فروغش را، چشمان مشکی رنگ غرق در اندوهش را و بعد حرف‌های کیان را در ذهنم مرور کردم. بی اختیار و بی اراده فکری درون ذهنم جرقه می زد. فکریایی که اگر با کیان مطرحش می کردم...

در اتاقم باز شد و شهاب ظاهر شد:

– دیر کردی خواهر کوچولو.

دوست داشتم طعنه بزنم که مشغول حلیم پخش کردن بودم؛ اما چیزی نگفتم. شهاب جلو آمد. با دقت نگاهم کرد و دست کشید به گونه‌ام:

– خوبی شهرزاد؟

نه، خوب نبودم. اصلاً خوب نبودم. دلم می خواست سرم را بکوبم به تخت سینه اش و زار بزنم؛ اما این کار را نکردم. عکس العمل هایم هم مثل فکریایم ترمز داشت:

– خوبم.

باور نکرد؛ اما قدمی عقب رفت:

— بیا بابا منتظره.

نزدیک یک سال بود من هم در شرکت بابا کار می‌کردم. درست بعد از آنکه مدرک کارشناسی ارشدم را در رشته‌ی مهندسی معماری گرفتم. شهاب هم از پنج سال پیش اینجا بود، درست از روزی که مدرک کارشناسی ارشدش را در رشته‌ی مهندسی عمران گرفت. بابا یک شرکت ساخت‌وساز بزرگ داشت که به قول عمومهدی کارش درست بود. گرچه هر جا هم گره‌ای در کارش می‌افتاد، عمومهدی حی و حاضر بود تا مشکل را برطرف کند. یکی از صندلی‌های میز کنفرانس را جلو کشیدم و نشستم. به جز من و شهاب و بابا، دو نفر از مهندس‌های شرکت هم حضور داشتند. می‌دانستم این یک جلسه توجیهی برای برج‌های سه‌قلو در حومه‌ی رشت است. می‌دانستم چون سه روز بود روی نقشه‌های همین پروژه کار می‌کردم؛ اما آن لحظه، مغزم خالی بود از همه‌چیز، جز نگاه میثاق. هرچه سعی می‌کردم دهانم تکان نمی‌خورد و بدتر از همیشه، کلمه‌ای از دهانم بیرون نمی‌آمد. جلسه زیر نگاه‌های مشکوک بابا و شهاب تمام شد. مهندس‌ها مرخص شدند؛ من اما هنوز سر جایم ثابت بودم. بابا پرسید:

— خوبی شهرزاد؟

چقدر همه این سؤال را می‌پرسیدند! نه؛ خوب نبودم. به‌الله خوب نبودم؛ اما دلیل بد بودن حالم را به او هم نمی‌توانستم بگویم. تکانی به تن خشک و کرختم دادم تا بلند شوم و هم‌زمان سرم را به علامت مثبت در جواب سؤال بابا تکان دادم. اصلاً نمی‌دانم چه شد که نرسیده به در، بدون فکر و بدون تصمیم قبلی گفتم:

— من یه پروژه دارم.

بابا و شهاب با تعجب نگاهم کردند؛ اما خودم از آن‌ها متعجب‌تر بودم.

این چه حرفی بود که زدم؟!

بابا پرسید:

— چه پروژه‌ای؟

چه پروژه‌ای؟! سؤال خوبی بود، اما من جوابی نداشتم. حس درماندگی چنگ زد به جسم و روحم. کاملاً حس می‌کردم که از درون داغون شده‌ام. نیاز عجیبی داشتم به کیان که این من تکه‌تکه شده را جمع کند و یک‌جوری بند بزند. شهاب به دادم رسید:

— فکر کنم پروژه‌ت یه کم دیگه زمان می‌خواد تا روش کار کنی؛ نه؟

از خداخواسته سرم را به علامت مثبت تکان دادم. بابا با مهربانی گفت:

— باشه. آماده که شد، بیار بررسی کنیم. اگه این قدر خوب بود که من و

داداشت رو راضی کنه، می‌تونم اولین پروژه‌ی انفرادیت رو شروع کنی.

سرم را تکان خفیفی دادم و بیرون آمدم. هر وقت دیگری بود، از شنیدن این جمله کلی خوشحال می‌شدم؛ اما هر وقت دیگری نبود. خودم را درون اتاقم پرت کردم. هرچه روی میز پخش و پلا کرده بودم، درون کیفم ریختم و با نهایت سرعت از پله‌های دفتر پایین آمدم. آن قدر عجله داشتم برای رسیدن به مطب کیان که حتی نمی‌توانستم برای آسانسور هم صبر کنم.

منشی کیان برخلاف منشی ما، خانم مسنی بود با قدی بلند و هیكلی

پر. با دیدنش همیشه یاد بادیدگاردها می‌افتادم. سلامش را جواب دادم و

گفتم:

— تنهاست؟

— نه.

و اشاره‌ای به چند نفر نشسته روی صندلی‌های چرم کرد که بدانم امروز سرکیان شلوغ است. دوست داشتم بی‌خیال همه‌چیز و همه‌کس، در اتاق کیان را باز کنم و داخل شوم؛ اما به‌جای این کار، مثل دخترهای خوب، روی صندلی نشستم و با پایم روی زمین ضربه گرفتم. زمان به‌کندی می‌گذشت و من داشتم دیوانه می‌شدم. حدود بیست دقیقه بعد، بالاخره در اتاق کیان باز شد و مریضش درحالی‌که دستش را می‌فشرده، از اتاق بیرون آمد. عادتش بود. همیشه بلند می‌شد و مریض‌هایش را بدرقه می‌کرد. می‌خواست به منشی‌اش بگوید که نفر بعدی را بفرستد که چشمش افتاد به من و حرفش را عوض کرد:

— خانم کی‌راد رو بفرستین داخل.

منتظر منشی نماندم و گلوله شدم داخل اتاق و تا در را بستم گفتم:

— باید کمکم کنی.

با طمأنینه پشت میزش نشست:

— چه جور کمکی؟

— پرونده‌ی میثاق رو می‌خوام.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد ابروهایش در هم گره خورد:

— چی تو فکرته شهرزاد؟!

سکوت که کردم، اخمش شدیدتر شد و محکم گفت:

— نه.

دست‌هایم را گذاشتم روی میزش و خم شدم به سمتش:

– تو کمک نکنی، خودم یه راهش رو پیدا می‌کنم؛ فقط یه کم بیشتر طول می‌کشه.

بلند شد و مقابلم ایستاد:

– تمومش کن شهرزاد!

– نمی‌تونم.

دستش را روی شانهم گذاشت و مجبور به نشستنم کرد:

– تو همین امروز صبح، بهم قول دادی که کار احمقانه‌ای نمی‌کنی.

– اگه کاری نکنم، زندگیش داغون می‌شه.

– من دارم کمکش می‌کنم.

– کافی نیست.

– این رو من تشخیص می‌دم، نه تو.

– تو رو خدا کیان! بذار کمکش کنم.

– آخه تو چه کمکی می‌تونی به اون بکنی؟!!

– می‌تونم کمک کنم شرکتش دوباره سرپا شه. می‌تونم از

ورشکستگی نجاتش بدم... اگه... اگه نزدیکش باشم، شاید...

– نه.

– تو رو خدا کیان! بذار جبران کنم.

نفسش را با کلافگی بیرون داد:

– چی رو می‌خوای جبران کنی؟! آخه چرا چرت می‌گی شهرزاد؟!!

تویی که با خونواده‌ت از صبح تا شب، ده جمله اونم به‌زور ردوبدل

نمی‌کنی، چطوری می‌خوای با میثاق ارتباط برقرار کنی؟!!

– نمی‌دونم؛ ولی یه راهی پیدا می‌کنم. اصلاً قول می‌دم درمانم رو

دوباره شروع کنم. هان؟

— نه.

با حرص بلند شدم:

— به جهنم.

کیان خنده‌اش گرفت. به قول خودش اینکه وقتی با او بودم، پیچ دهانم زیادی شل می‌شد و هرچه کم‌کاری در طول روز داشتم، مقابل او جبران می‌کردم، همیشه برایش جالب بوده است. سعی کرد آرامم کند:

— شهرزادجان، من درکت می‌کنم. می‌فهمم چه حسی به میثاق داری؛ اما باورکن این راهش نیست.

حوصله‌ی جروبحث بیشتر نداشتم. از اتاق کیان بیرون آمدم. صدایم زد، اما توجهی نکردم. می‌دانستم نمی‌تواند بیمارانش را رها کند و دنبالم بیاید.

سوار ماشین شدم و مستقیم راندم به سمت بهشت‌زهرا. اشک‌هایم نرسیده به بهشت‌زهرا روان شد. پرت شده بودم به شش ماه قبل. انگار نه انگار که کیان آن همه با من حرف زده بود. همه‌ی جلسات مشاوره، همه‌ی روان‌درمانی‌ها و... دود شده و رفته بود هوا. نمی‌دانم شاید هم در این مدت، تظاهر به خوب شدن می‌کردم... نزدیک ظهر بود که رسیدم به بهشت‌زهرا. پاهایم می‌لرزید. یک بار بیشتر به اینجا نیامده بودم، اما قطعه و آدرس مزار را خوب به یاد داشتم. ده قدم باقی مانده را هم به زور برداشتم و مقابل سنگ قبر مشک‌ی ایستادم:

— سلام... فرشته... انتظار نداشתי دوباره منو اینجا ببینی، نه؟! منم

انتظار نداشتم... ولی گویا زندگی من و تو همیشه پر از سورپرایزهای

تلخه!

نفسم را تکه تکه بیرون دادم:

— نمی دونم چه جوری، ولی یه راهی پیدا می کنم... قول می دم فرشته...
نمی دارم این جوری بمونه. نه خودش، نه زندگیش. قول می دم... فقط تو به
خوابم بیا، یه بار... بیا و بگو که...

با حس ایستادن کسی پشت سرم، با وحشت برگشتم و با دیدن کیان،
نفسی به آسودگی کشیدم. معلوم بود که کیان پیدایم می کند. کیان نه تنها مرا
که کل خاندان کی راد را از بر بود. به قول خودش کارش همین بود.
با این همه، پرسیدم:

— از کجا فهمیدی اینجام؟

در مقابل کیان، همه چیز برعکس بود؛ حتی سؤال هایی که
جواب هایشان برایم بدیهی بود را هم می پرسیدم. درحالی که نگاهش به
سنگ قبر بود گفت:

— حدسش سخت نبود.

البته که سخت نبوده است. کیان من را بزرگ کرده بود. کیان حتی بیشتر
از مامان و بابا یا شهاب به زیرویم اخلاق من وارد بود. کیان حتی بیشتر از
کنعان می دانست که...

سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم:

— مریضات رو چی کار کردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و جوابم را نداد. ملتسانه گفتم:

— کمکم کن کیان.

— این راهش نیست.

— بذار راهش رو من انتخاب کنم.

— من نمی‌تونم بذارم راهی رو انتخاب کنی که به نابودیت ختم می‌شه.
پا روی زمین کوبیدم:

— کدوم نابودی؟! نزدیک شدن به میثاق، منو نابود نمی‌کنه کیان، احیا
می‌کنه. بذار نزدیکش باشم، بذار حالش رو خوب کنم.

صدایم لرزید:

— بذار حالم خوب شه.

کیان با کلافگی نفسش را بیرون داد:

— نمی‌خوام از چاله در بیای، بیفتی تو چاه.

دستم را روی بازویش گذاشتم:

— تو پیشمی... مواظبمی...

لبخند تلخی زد:

— من چی کار می‌تونم بکنم وقتی خودت مواظب خودت نیستی؟!

— تو رو خدا کیان... اصلاً قول می‌دم، هر جا گفتم بکش کنار، بکشم
کنار.

پوزخندی زد:

— مثل قول امروز صحبت؟! رو قولای تو نمی‌شه حساب کرد شهرزاد،

چون وقتی پای دیگران بیاد وسط، تو حتی از خودتم می‌گذری.

نالیدم:

— کیان!

پاچه‌های شلوارش را کمی بالا کشید و روی دو پا نشست. سنگ

کوچکی را از روی زمین برداشت و دو بار روی سنگ مزار زد. بعد هم زیر

لب شروع به خواندن فاتحه کرد. چند دقیقه بعد، بلند شد و بدون نیم‌نگاهی به من، به سمت ماشینش به راه افتاد. صدایش زدم:
 - کیان! قبوله؟

به سمتم برگشت و دلخور گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای برام نداشتی شهرزاد... هم من، هم تو خوب می‌دونیم که چه من قبول بکنم، چه نه، تو کار خودت رو می‌کنی. و ایستادی لب یه پرتگاه و الا و بلا اصرار که می‌خوام بپریم پایین. جلوی پریدنت رو نمی‌تونم بگیرم؛ اما شاید بتونم یه طناب ببندم دورت تا وقتی حسابی خودت رو داغون کردی، دوباره بکشمت بالا. مجبورم قبول کنم تا تو جریان کارات باشم. این جوری شاید بشه جلوی بیشتر ضربه خوردنت رو گرفت...

نگاهم را دوختم به دختر درون آینه. به چشم‌های عسلی‌رنگ کشیده‌ام، به بینی متناسب و لب‌های گوشتی‌ام، به صورت گرد قاب‌شده‌ی میان موهای لخت قهوه‌ای‌رنگم که تا شانه می‌رسید. با فاکتور از موهایم، کپی برابر اصل عمه‌کتایون بودم. موهای او فر بود و این یک قلم را درسا به ارث برده بود. می‌گفتند بیشتر از آنکه زیبا باشم، جذاب هستم. کسری همیشه می‌گفت:

- نگاهت آدم رو خر می‌کنه.

کاش این نگاه بتواند تأثیری هم روی میثاق بگذارد. چشمانم را بستم و سعی کردم او را تصور کنم. سعی کردم میثاقی را که در دفتر کیان دیده بودم تصور کنم، نه میثاقی که روز خاک‌سپاری فرشته، سر مزار در خود

مچاله شده بود و آتش به جانم می‌کشید. قد نسبتاً بلندی داشت. بلندتر از کسری، تقریباً هم‌قد شهاب و کوتاه‌تر از کیان و... کنعان. بلندترین فرد خانواده‌ی کی‌راد، کنعان بود. گمانم با ۱۸۸ سانتی‌متر قد. میثاق حداقل ده سانت از او کوتاه‌تر بود. برعکس کنعان که چشمانش هم‌رنگ چشمان من بود و موهایش هم‌رنگ موهایم، میثاق چشم و ابرو مشک‌ی بود. با بینی مردانه و بزرگ و لب‌های پهن گوشتی. خیلی زیبا نبود؛ اما قیافه‌ی مردانه‌ی خوبی داشت. از آن دسته‌ی پسرها بود که دخترها می‌پسندند. کنعان اما به شکل غیرقابل‌انکاری جذاب بود. همیشه هم به خودش می‌رسید. لباس‌های مارک‌دارش و عطرها‌ی گران‌قیمتی که با آن‌ها دوش می‌گرفت، در فامیل معروف بود. اگر از آن اخم کم‌رنگی که همیشه‌ی خدا چسب صورتش بود، فاکتور می‌گرفتم و اگر حس منفی شخصی‌ام نسبت به او را کنار می‌گذاشتم، باید اعتراف می‌کردم که کنعان بسیار جذاب و خوش‌تیپ بود. آن قدر که نمی‌شد با فرد دیگری مقایسه‌اش کرد. نمی‌فهمیدم چطور می‌توانست با این همه تفاوت، تا به این حد، شبیه کیان و پدر بزرگ باشد! همان چشم‌ها، همان صورت و فک مربعی، همان موهای نرم رو به بالا شانه زده شده و همان مدل لب و دهان و بینی کیان و بابایی را داشت. فقط او بور بود، مثل من و کیان چشم و ابرو مشک‌ی همچون جوانی‌های بابایی. سرم را محکم تکان دادم و اخم کردم. فکر کنعان از کجا آمد توی ذهنم؟! اصلاً چرا داشتم او را با میثاق مقایسه می‌کردم؟! حسم به میثاق قوی بود و مثبت، درست خلاف حسم به کنعان. اینکه کنعان به شکلی کاملاً تصادفی و علی‌رغم میل باطنی من به بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام پی برده بود، دلیل نمی‌شد که اجازه دهم فکرش بی‌اجازه در ذهنم جولان

دهد. من خیلی وقت بود که کنترل ذهنم را در دست داشتم. من از ده سال پیش، یاد گرفته بودم که یاد هر کسی نباید از ذهن و قلبت بگذرد. نامه‌ی فرشته را از ته کشو بیرون کشیدم. نامه‌ای که خطاب به میثاق بود و در دست من. خودش خواست که هرگز به دست میثاق نرسد. خطبه‌خطش را از بر بودم؛ اما برای بار هزارم باز هم خواندمش. من به او قول داده بودم. به خودش که نه، اما به روحش قول داده بودم. من میثاق را دوباره به این زندگی گره می‌زدم، به هر قیمتی که شده... حتی به بهای نابودی خودم!

ذهنم پر کشید به روز خاک سپاری فرشته. به روزی که میثاق مچاله شده بود میان آغوش پدرش و فرشته‌هایی که از ته حلقش بیرون می‌زد، من را از درون متلاشی می‌کرد. منی که از فاصله‌ای دور چسبیده و آویزان به کیان ایستاده بودم و همه‌چیز را می‌دیدم. چقدر حالم بد بود آن روز! چقدر کیان اصرار کرده بود نروم و من قبول نکرده بودم. می‌خواستم همه‌چیز را ببینم اما همین که شروع کردند به ریختن خاک روی تن بی‌جان فرشته، تمام توان من هم تمام شد و روی دست کیان از حال رفتم. بعدها یک بار از زبان کیان شنیدم که همان بهتر که از حال رفته‌ام و بیشتر از آن، شاهد بی‌تابی میثاق نبوده‌ام.

کیان حاضر نشد پرونده‌ی میثاق را برای مطالعه به دستم بدهد. گفت پزشک، محرم اسرار بیمار است؛ اما تفسیر کلی از حال میثاق داد و شماره تلفن مینا را. همان اول کار گفت که قرار نیست در این راه کمکم کند. هرچه اصرار کردم به جای من خودش با مینا حرف بزند و او را راضی کند، قبول نکرد. شمشیر را از رو بسته بود. حرف زدن با مینا و راضی کردنش برای